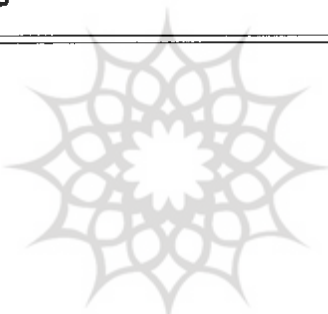


# زندگی: درنگیدن و مراقبه در زبان

## «اندیشه‌هایی در باب زبان و ادبیات»<sup>۱</sup>

نوشته هانس گئورگ گادامر  
ترجمه محمد فرمانی



هانس گئورگ گادامر بی‌گمان از سرآوران اندیشه فلسفی به ویژه هرمنوتیک فلسفی در نیمه دوم قرن بیستم است، حوزه اندیشه و آثارش بسیار فراخ است و طیف‌های گوناگونی چون نظریه شعر، ادبیات، فلسفه زبان، روشن‌شناسی علوم انسانی، مبانی زیبایی‌شناسی، تاریخ و هنر و زبان و هرمنوتیک فلسفی را در برمی‌گیرد. گادامر در سال ۱۹۰۰ در شهر ماربورگ آلمان به دنیا آمد و تحصیلات دانشگاهی‌اش در فلسفه و هنر و تاریخ و فقه اللغه بوده است. از سال ۱۹۲۲ به بعد به تدریس در دانشگاه مشغول شد و در ۱۹۳۳ کرسی استادی اخلاق و زیبایی‌شناسی دانشگاه ماربورگ را به دست آورد در سال ۱۹۴۹ به عنوان جانشین کارل یاسپرس راهی دانشگاه هایدلبرگ شد و قسمت عمده زندگی علمی‌اش را در همانجا سپری کرده است. دارای آثار فراوانی است که می‌توان از جمله معروفترین آن‌ها به حقیقت و روش، در مدح نظریه، میراث اروپا، دیالکتیک هگل، فعلیت زیبایی، و مبادی هرمنوتیک فلسفی اشاره کرد.

تبعید شدن و در تبعید زیستن تجربه دردناکی است. کسی این را تجربه می‌کند که از زاد و بوم (*Heimat*) خویش رانده شده باشد. خودِ واژه تبعید (*Exil*) از دیرباز گویای این حقیقت بوده است که آدمی از سر اجبار به پذیرش چنین تقدیری تن می‌دهد. این خود زادبوم است

که حکم چنین رانده شدنی را صادر می‌کند. در دنیای قدیم نفی بلد نوعی مجازات یا تدبیر سیاسی محسوب می‌شد که شهری می‌توانست علیه فرد گناهکار یا یکی از شهروندان قدرتمندش اعمال کند. پی آمد چنین اقدامی به معنای از دست رفتن زاد بوم برای فرد مطرود بود. آن زادبومی که فرد به آن تعلق داشت، دیگر از آن او و برای او نبوده اما زاد بوم صرفاً نوعی محل اقامت (*Aufenthaltort*) نیست که آدمی قادر باشد به دلخواه آن را برگزیند یا عوض کند. همچنین آدمی نمی‌تواند زاد بومش را فراموش کند. اگر بخواهم سخنی مشهور از شیلینگ را به کار بندم، باید بگویم زادبوم امری ازلی (*etwas Unvordenkliches*) است.

پس لاجرم زیستن در تبعید با اندیشیدن به زاد و بوم همراه است، همان زادبومی که خود را از آن رانده شده می‌بیند. و این چنین است که اندیشه بازگشت به آن نیز همواره فرد را همراهی می‌کند؛ حتی اگر هم اصلاً امکان بازگشت متصور نباشد. زادبوم چونان امری فراموش ناشدنی باقی می‌ماند. امروزه در دنیای ما که دستخوش تحرکات فزاینده جمعیتی است، دیگر معنای زادبوم همانی نیست که در دوران اقامت‌های طولانی بود. در آن روزگاران اندیشه بازگشت از تبعید به زادبومی که ورود به آن ممنوع شده بود، مانند تحمل درد توان فرسایی بود که از مطرود شدن مستمر حاصل می‌شود. هر تبعیدی سخت و دشوار است و این امید همواره زنده، که روزی تبعید به پایان می‌رسد و آدمی می‌تواند بازگردد. از این روست که طنین سوگسرودهای (*Trauerlieder*) شاعر رومی اوید که در تبعیدگاهش در کناره دریای سیاه سروده است، امروزه نیز سخت به دل می‌نشیند.

اما زادبوم، این اقلیم اُنس ازلی (*der Ort der Urvertrautheit*) برای ما چه معنایی دارد؟ اگر زبان نبود، این زادبوم کجا و چه بود؟ پیش از همه این زبان است که با زیست زادبوم پیوند و نسبت دارد. شناخت ما از این حقیقت از خلال تجربیات گذرای سفر نیز میسر می‌شود. هنگامی که از خارج، از سرزمینی با زبان بیگانه به زادبوم خویش باز می‌گردیم، مواجهه دوباره و ناگهانی ما با زبان مادری خودمان، دقیقاً مانند حدوث یک وحشت است؛ این در واقع آداب و سنت‌ها و همه امور مألوف و دنیای مأنوس ماست که از خلال زبان طنین می‌افکند.

بی‌گمان هر که با زبان مادری‌اش مأنوس باشد، می‌تواند سایر زبان‌ها را نیز فراگیرد و در نهایت تا آنجا پیش رود که در حوزه آن زبان‌ها نیز به یک معنا کاملاً احساس اُنس و الفت کند. اما نکته تعیین کننده در اینجا این است که فردی که در تبعید زندگی می‌کند برایش امکان تصمیم‌گیری آزادانه برای بازگشت به دنیای زبانی خودش وجود ندارد. اما آن فردی که

صرفاً به عنوان میهمان در عالم زبانی کشور میزبان به سر می‌برد، زادبومش را از دست نداده است و این حکم در مورد فردی که یکسره همه عمرش را در خارج سپری کرده، تا جایی که بداند امکان بازگشت برایش وجود دارد، نیز صادق است. در حقیقت زادبوم مقدم بر هر امری، زادبوم زبانی (*Sprachheimat*) است. زبان مادری برای هر انسانی شمه‌ای از ازلیت زادبوم را در خویش حفظ می‌کند و این نکته در مورد فرد چندزبانه نیز صدق می‌کند؛ حتی اگر سر و کارش با زبان مادری محدود به برخوردهای گذرا با هم میهنانی باشد که به آن زبان تکلم می‌کند.

اما انسانی که به حکم تقدیر محکوم به زیستن در تبعید است، هر جا که باشد، همواره روزگارش را میان میل به فراموشی و پاسداشت یادگارها، میان وداع و یادمان، میان از دست دادن و از نو شروع کردن سپری می‌کند. زندگی درنگیدن، مأواگزیدن و مراقبه (*Einkehr*) در زبان است. بنابراین هر انسانی [در تبعید] متوجه می‌شود که ناچار است امر بیگانه و عالم بیگانگی را قابل سکونت کند و در پی مأواگزیدن و مراقبه زبانی دیگر باشد. در این نوع زندگی گسست و شکاف پدیدار می‌شود که امری اجتناب‌ناپذیر است و اگر فردی بخواهد جان به در برد باید در پی درمان و شفا باشد. برای رفع این درد آنگونه که در جامعه ماشینی ما به هم تصور می‌شود، درمان و شفا آن کاری نیست که پزشک انجام می‌دهد. این شفا تکلیفی است بر عهده خود بیمار. هنگامیکه آدمی زبان مألوفش را دیگر از دهان کسی نشنود این به معنای جدایی از زبانی است که انسان‌ها را به یکدیگر پیوند می‌دهد. این [غیبت زبان مادری] پس زمینه همه تبعیدها است.

حال می‌توانیم سنگینی بار این پرسش حقیقی را بسنجیم که بازگشت از تبعید چه معنایی دارد؟ آیا این بازگشت خود به معنای گسستی تازه نیست، گسست و شکست دوم؟ آیا بازگشت از تبعید گسست نخستین را همانند دردی کهنه و قدیمی از نو قابل حس نمی‌کند؟ حتی اگر آن زادبومی که فرد پیش از این ترکش کرده بود، تا سرحد بیگانگی دگرگون شده باشد، آدمی در غایت فقط با یاد این کلام آکنده از امید و بشارت، زندگی را می‌گذراند که: «و این نیز بگذرد» (*et illud transit*).

در حال حاضر ما نیز در آلمان چنین گسستی را تجربه می‌کنیم؛ گسستی که امکان گفت و گو میان انسان‌ها را دشوار می‌کند. گفت و گو میان انسان‌هایی که در غرب آلمان زندگی می‌کنند و آنهایی که در شرق ساکن هستند، چندان سهل نیست. هر دو گروه در برابر این تکلیف قرار دارند که هویت نوینی برای خود بیابند؛ هویتی که می‌تواند برخوردار از

استمرار باشد یا آنکه دوام چندانی نداشته باشد. هر اندازه هم که توان عقل و قلب آدمی زیاد باشد، باز انسان نمی‌تواند زمان از دست رفته را بازگرداند. آنچه ما به سویش باز می‌گردیم دگرگون شده است و به همین نسبت آن انسانی هم که بازگشته، خود نیز دستخوش تغییر شده است. برای هر انسانی که باز می‌گردد این تکلیف وجود دارد که در زبانی نو مأوا گزیند. گرداگرد همه اموری که آدمی دیگر بار به سوی آنها باز می‌گردد، رایحه‌ای از بیگانگی به مشام می‌رسد.

برای هر انسانی تکلیف ازلی (*Uraufgabe*) در - جهان - بودن (*In - der - Welt - sein*) با امر چیرگی بر بیگانگی به صورت توأمان تکرار می‌شود. نوزاد پیوسته با دیوارهای امور واقع برخورد می‌کند و با بیداری نرم و آرام و سربرآوردن اولین نگاه‌ها و لمس کردن‌ها و نخستین تمجیح اصوات شبه زبانی و سرانجام در اولین کلمات گفت و گو آغاز می‌شود. در حقیقت چیزی شبیه به همین موقعیت زبان‌آموزی در گونه‌ای تفهیم و تفاهمی که از طریق گفت و گو صورت می‌گیرد، تکرار می‌شود. زبان صرفاً آن چیزی نیست که ما در قالب کلمات آن را تصاحب کرده و بنا بر انتخابی آزاد، آن را اداره کرده و بر آن حکم روا باشیم. زبان نوعی موهبت و بخشش (*Geben*) و نیز قبول و پذیرش (*Nehmen*) است که با پذیرش آن بخشش، زبان شکل می‌گیرد. تکلم معنایش را در عمل به آن باز می‌یابد. و تنها هنگامی تحقق می‌یابد که انسانی به انسانی دیگر نزدیک می‌شود تا از وجه اشتراک تجربه زیسته خود با تجربیات دیگران مطمئن شود.

درست در همین جا است که می‌توانیم وظیفه ادبیات را ارزیابی و سنجش کنیم. ادبیات می‌خواهد امری را در قالب کلمات بیان کند که اصلاً برایش قاعده از پیش تعیین شده و شکل گرفته‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد. در روزگاری که به نحو فزاینده‌ای تنظیم امور و قاعده‌مندی مسلط شده است و امواج گپیج‌کننده رسانه‌ها، سراسر روزمان را به غوطه خوردن در غرقاب اطلاعات عمومی بدل کرده، اطلاعاتی که از هر سو بر سرمان می‌بارد، در چنین زمانه‌ای تمنای درنگ و مراقبه در زبان از نویسنده و شاعر مانند تمنای بازگشت به قلمروی یکسره دگرسان و بیگانه به نظر می‌آید.

بیاید نخست از خودمان پرسیم که واقعاً نویسنده کیست: شاید بگویم او خواهنده و سائلی است در پیشگاه زبان (*Bittsteller beider Sprache*). او می‌خواهد [نیازش] از جانب زبان نیوشیده شود. در تمنای آن است که موهبت و بخششی از جانب زبان نصیبش گردد؛ به نحوی که موفق شود زبان را از نو به سخن درآورد به گونه‌ای که نوشته یا موضوع خواننده

شده‌ای از این دست، از سنخ وقایع عمومی منتشر و از گونه غرقاب اطلاعات نباشد؛ بلکه چنان باشد که ما بتوانیم از نو‌نوشای زبان شویم. در همین ویژگی ممتاز است که زبان شاعرانه و آنچه ما در معنای حقیقی ادبیات می‌نامیم، پدیدار می‌شود و آدمی نیوشای زبان می‌شود. ادبیات در هر هیأتی، چه تغزلی و چه داستانی و نمایشی همواره این مدعا و این امکان را در خود نهان دارد که همانند «دیکنته» باشد؛ دیکنته‌ای که آدمی فقط باید پذیرا و گیرنده آن باشد؛ نه آنکه بخواهد ادبیات را تابع و مندرج در دنیای تجربی خاص خود کند. کلمه ادبیات [اخلاقه] (*Dichtung*) از فعل لاتین دیکنته کردن (*dictare*) ساخته شده است؛ حتی اگر هم در زبان آلمانی معنای قدیمی‌تر آن در حوزه زبانی ماقبل اومانیسم، طینی از فعل تراکم کردن و انباشتن و نفوذناپذیر کردن (*dichtmachen*) را در خود داشته باشد؛ به هر حال آنچه نویسنده مورد امعان نظر و تأکید قرار می‌دهد، چنان است که در نهایت قابل خواندن شود و آدمی نمی‌تواند امری را که از خلال آن نوشته به اطلاع ما می‌رسد، ناشنوده انگارد؛ بلکه آدمی نیوشای چیزی می‌شود که در قوه مخیله و تداعی زبان خاص خود، می‌تواند به عینیه نظاره‌گر آن باشد. توانایی نویسنده مرهون و وابسته به آن درجه از آگاهی و توفیق است که بتواند آن نحوه از حضور را که در زبان تداعی می‌شود، به دیگران انتقال دهد. حال پرسش این است که ارتباط میان «بازگشت» و ادبیات چگونه است؟ نخست باید این نکته را امری واضح و بدیهی تلقی کنیم که در عصر انقلاب صنعتی و ارتباطات خودکار و اطلاع‌رسانی و اطلاع‌یابی همگان از همه چیز، که از مجاری بسیار متنوعی صورت می‌پذیرد، وظایف کاملاً نوینی پیش روی نویسنده قرار گرفته است. او به یک معنای خاص اگر که می‌خواهد از دام دنیای واژگان مندرس و مستعمل، از دنیای نشخوار شده افکارسازی و دنیای انتظارات اطلاعاتی و نحوه تخاطب رایج، که به سیطره تکنیک مهیا شده‌اند، رهایی یابد؛ باید همواره در حال بازگشت از نوعی تبعید باشد. هر چه این رهایی بیشتر باشد، به همان نسبت آگاهی ما از اینکه زبان در حوزه امکانات حقیقی‌اش چیست و چگونه است که ادبیات وظیفه بازگشت به زبان را پیش روی ما نهاده است؛ بیشتر می‌شود. این رهایی و آگاهی کل ادبیات را به بازگشت از بیگانگی و غربت تبدیل می‌کند.

مایلم سه مرحله‌ای را که زبان در آنها همه ما را به نوعی به یکدیگر پیوند می‌دهد از یکدیگر متمایز کنم. نخست برای ایضاح مطلب نظر شما را به سخنی از پاول سلان جلب می‌کنم: «زبان ابتدا شبکه است». این شبکه همزمان با روند اجتماعی شدن و جامعه‌پذیری (*Sozialisierung*) و در حین تربیت زبانی نوزاد، آغاز به شکل‌گیری می‌کند. ما موظفیم که در

دل دنیای تعابیر و اظهارات زبانی که به واسطه اجتماعی شدن، اظهاراتی معقول و جا افتاده شده‌اند، آن وجه خلاقه و نبوغ‌آمیز (*Genialitat*) تعابیر و اظهاراتی را به یاد آوریم که متعلق است به سال‌های اولیه زندگی که آدمی زبان آموزی می‌کند، به خاطر آوریم و آن وجه خلاقه را سرمشق خود قرار دهیم؛ زیرا در همان سال‌ها است که معلوم می‌شود این زبان اگر به واسطه اجبار و تنگنای قواعد محدود نشود، قادر به انجام چه کاری است. باید زبان را در حوزه آن تلاش شوق‌آمیز و دل سپرده‌ای در نظر آوریم که آدمی خواهان سهیم کردن دیگری از دانش خویش است؛ تلاش برای متجلی کردن شجاعت بشری. چنین اوصاف و فراشدی را ما با حیرتی مکرر نزد کودکی سه ساله می‌توانیم پی گیریم.

اینجا است که آدمی درمی‌یابد زبان فقط شبکه‌ای بازدارنده نیست، بلکه به همان نسبت باز دارندگی، شبکه‌ای است که به یک تفهیم و تفاهم صمیمانه نیز رخصت عبور و بروز می‌دهد. این شبکه هر دو وجه را در خویش دارد: وجه بازدارندگی نیز جزئی از آن است که به ما هشدار می‌دهد که اگر مقتضیات و شرایط معینی فراهم نباشد، فرارفتن به سوی دیگری به هیچ وجه ممکن نیست. ویتگنشتاین به درستی گفته است که یک زبان خصوصی (*Privatsprache*) نمی‌تواند وجود خارجی داشته باشد. زبان گفت و گو است. کلمه‌ای که به دیگری واصل نشود، مرده است. گفت و گو نیز با دیگری است و هر کلمه نیازمند لحظه‌ای انضمامی و لحنی درست و تکرارناپذیر است تا به واسطه آن بتواند بر شبکه دیگری، بر شبکه وجودی دگرسان چیره شود و به دیگری برسد.

شاید بتوان دومین کارکرد زبان را که به وجه اولیه پیوسته است، حجاب زبانی (*Sprachschleier*) نامید. این حجاب زبانی دربرگیرنده کل آداب مرسوم باضافه پرهیز از درشتی و تندلی لهجه و پرهیز از امور نامعقول و هیجانی و خلجانات است که اساساً زندگی جمعی و زیستن با یکدیگر را از رهگذر نرمخویی میسر می‌کند. این حجاب زبانی نیز یقیناً وجه مذموم خاص خودش را دارد که برای توضیح آن سخن معروف تالیران سزاوار بازگویی است: زبان بهترین وسیله برای پنهان کردن عقاید است. این در واقع همان هنر دیپلمات‌ها است. حتی این هنر نیز یکسره امری منفی نیست. آشکار است که این هنر موفق می‌شود تا با پنهان کردن عقاید، به قلمرو تطابق و برقراری توازن صلح‌آمیز دست یابد و با بیان این مطلب به سومین مرحله می‌رسد.

سومین مرتبه را شاید بتوانم آذرخش زبانی (*Sprachblitz*) بنامم. در همه سخنان ملایم و نورانی و روشنگر که به نحوی خود انگیخته در معاشرت انسان‌ها به زبان جاری می‌شود،

این آذرخش در کار است. من هنگامی که بازگشت به زبان را در قالب یک آذرخش تجسم و تصویر می‌کنم چنین نتیجه‌ای می‌گیرم. جمله مشهوری از هراکلیت وجود دارد که به سبب اینکه هایدگر آن را بر سر در کلبه جنگی‌اش حک کرده بود، برای من بسیار آشنا و مأنوس است و می‌توان آن را چنین ترجمه کرد: این آذرخش است که همه امور را هدایت می‌کند (Es ist der Blitz, der alles steuert). باید این جمله را بسیار تحت اللفظی فهم کرد. نه اینکه تو گویی منظور و مراد، آتش بوده باشد؛ آتش به مثابه یکی از عناصر طبیعت مانند آب، هوا و خاک مدّ نظر نبوده است؛ نه، مراد گوینده فقط آذرخش است. اما این سخن که آذرخش رهنما است، آیا جمله‌ای متناقض نما (Paradox) نیست؟ البته چنین است؛ معلوم است که هدایتگری آذرخش امری متناقض نما است. اما به راستی منظور هراکلیت چه بوده است؟ به نظرم معنای آن این است که در لحظه گذرای زدن آذرخش، به ناگاه عالم در وضوحی خیره‌کننده نمایان می‌شود و حتی اگر هم پس از آن دوباره همه چیز در تیرگی شب فرو رود، با همان جلوه، لحظه‌ای برای فهم میسر فراهم و ممکن می‌شود و ما لمح‌های از روح و جان را در این امر طرفه باز می‌شناسیم. حتی اگر هم بسیاری از امور در سیاهی فرو روند، ما به طریق جستجو و تلاش و پرسش رهنمون شده‌ایم؛ طریق و راهی که میان فراموشی و تجلی و تنویر، بی‌مقصد آونگ است.

به این نحو سرانجام به واپسین سخن می‌رسم، یعنی زبان به همان شکل و صورتی که ما همگی آن را از نزدیک می‌شناسیم من آن را کریستال زبانی (Sprachkristal) می‌نامم. این نام فقط در صوت و صدا نیست که با شبکه زبانی (Sprachgitter) شباهت دارد؛ این نام، کریستال را به خاطر ما می‌آورد که شبکه‌اش از ساختار ریاضی و هندسی مستحکمی برخوردار است و براساس همین ساختار است که شکل می‌گیرد. به گمان من هنگامیکه سیلان و جریان کلام در ادبیات خلاقه هیأت معتبری را به چنگ آورد، همانند کریستال خواهد شد و همانگونه که کریستال در شکل‌گیری و استحکام بنایش، هنگامی که نور به آن بتابد آتش خفته در درونش را تو گویی حس می‌کند، عملکرد زبانی ادبیات خلاقه نیز چنین است که خود را به سختی و استحکام و پایداری کریستال نزدیک می‌کند؛ نه آنکه به واسطه بهره‌مندی از صورتی دلفریب، رهن خاطر باشد، بلکه جذابیتش به جهت انفجار نور است. این نوعی درخشش و تالگو متکثر است که از یک تصویر ادبی ساطع می‌شود: همانند کریستال. ما همه از این نور افشانی سهمی می‌بریم و لمح‌های از حقیقت کلمه‌ای را که در دل چنین نوری قرار دارد، در می‌یابیم.

## پی نوشت

۱. مأخذ این نوشته عبارت است از: *Universitas*, 10/1997



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی